

و در یک دقیقه بعد می‌رود سراغ گنجه و ساک پشمی که همیشه هم پر است و آماده. ساک را از بین بقچه‌ها و پلاستیک‌های گرد گرفته برمی‌دارد. جلوی پایش می‌گذارد و روی تشکچه منتظر بقیه می‌شود.

ساعت شش و بیست دقیقه است. بوی تند سیگار پدر در سالن پیچیده. همیشه این‌طور وقت‌ها جلوی ما سیگاری می‌کشد. بنده خدا وقتی خبر آورد می‌رویم مشهد، زائرسرا جور شده و بلیط گیرش آمده، چه قدر خوشحال بود. روی پایش بند نبود، وقتی وام گرفت و مرخصی تشویقی دادند چه قدر ذوق کرد، وقتی مطمئن شد همه چیز آماده است برای یک سفر به یاد ماندنی... هیچ نمی‌دانست این‌طور می‌شود.

شیرین خیلی غر زده بود که دلمان پوسید. پس کی سفر؟ چرا پدر این قدر بی‌خیال است و بی‌توجه! همه هم‌کلاسی‌هایش مسافرت می‌روند. همه می‌روند مشهد و می‌آیند و بین ساعت‌های کلاس خاطرات سفر را تعریف می‌کنند و او چه می‌تواند بگوید؟ چیزی ندارد تعریف کند که پنج سال است پدر ما را هیچ جا نبرده.

همیشه یا غر می‌زد یا متلک می‌گفت و اگر فشار خیلی می‌زد بالا و طاقت نمی‌آورد، در اتاقش می‌نشست و گریه می‌کرد. اما حالا که پدر به قول خودش کاری کرده بود کارستان و فکر می‌کرد سنگ تمام گذاشته و همه چیز روبه راه است، اینکه شیرین از اطاقش بیاید بیرون و همین‌طور که به ناخن‌های لاک‌خورده و خیسش فوت می‌کند، بگوید امتحان دارد و نمی‌آید، خب نمی‌تواند اتفاق خوبی باشد و اگر این ماجرا درست چند ساعت قبل از سفر اتفاق بیفتد، یعنی وقتی همه چیز برنامه‌ریزی شده، دیگر بدتر.

مادر همین‌طور مات ماند وقتی شیرین گفت درسم مانده و به پدر نگاه کرد تا چیزی بگوید. اما پدری که نه حنايش رنگ دارد نه کلاهش پشم، به درد لای جری می‌خورد. خود شیرین همیشه این را می‌گفت. گفت درس دارم و باشد برای بعد. حالا فرصت زیاد است و باز به ناخن‌هایش فوت کرد.

البته به‌نظر من یک‌جوری با تردید گفت. در همین چند کلمه کلی تأشّف خورد. درست مثل همان وقت‌ها که به او شیرینی خامه‌ای تعارف می‌کردند، از همان‌ها که خیلی دوست داشت و او با افسوس می‌گفت: «نه ممنون... رژیم دارم.» و کلی هم تردید داشت. مثل وقتی که مانده بود در عروسی دوستش پیراهن بلند سرمه‌ای بپوشد یا کت دامن مشکی و با تلفن، نظر دوستش را می‌پرسید؛ وقتی گفت: «حالا فرصت زیاده» کاملاً معلوم بود که لج کرده. کلمات را یک‌طوری گفت، مثل پدر. با همان لحن.

قطار ساعت هشت

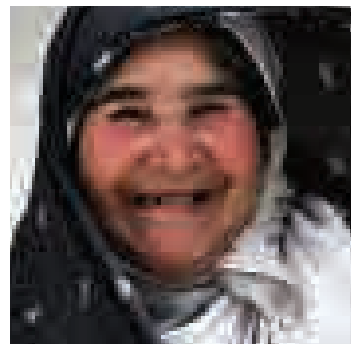
نوشته آزاد قدرتی، از سمنان رتبه سوم در سال ۱۳۸۶
سومین جشنواره داستان‌نویسی کبوتر حرم

پدر آخرین چمدان را می‌گذارد توی حیاط، جلوی در. داد می‌زند که کلافه است. همیشه وقتی که کلافه می‌شود، تند و تند عرق می‌ریزد. به زمین و زمان بد و بیراه می‌گوید و به این و آن فحش می‌دهد. پرده را می‌اندازم و از پشت پنجره می‌آیم کنار. ساعت شش بعد از ظهر است.

مادر چای را در فلاسک می‌ریزد، پررنگ و تیره. اگر چای نباشد، پدر جنجال می‌شود و نمی‌شود به‌اندازه پنج کیلومتر راه تحمّلش کرد، چه برسد به مشهد که می‌گویند خیلی هم دور است.

مادر بزرگ با ساک پشمیش ور می‌رود. روی تشکچه زپرتی نشسته، انگار روی قالیچه سلیمان است. برخلاف همیشه چشم‌هایش برق می‌زنند و نمی‌دانم که خیال می‌کنم یا نه، انگار لبخند می‌زند. هر چند گه‌گاه که از جلویش رد می‌شوم به پدر، من، عروسش و یا به شیرین نگاه می‌کند و از روی تأشّف سری تکان می‌دهد، اما در کل خوشحال است. خوشحال که می‌برندش مشهد. البته خراب‌تر از برایش فرقی نمی‌کند که مقصد کجا باشد. چه بخواهد برود تهران خانه دخترهایش و یا شمال و مشهد، توفیری ندارد. همیشه همین یک ساک پشمی را بر می‌دارد. چندان هم مهم نیست که سفر یک روزه باشد یا یک ماهه و یا به سال برسد، باز هم همین ساک پشمی است.

هرکجا که باب میلش باشد، در پنج دقیقه آماده می‌شود. چند بار سر حاضر شدن مادر بزرگ با شیرین شرط بستم و همیشه هم برنده شدم. در چهار دقیقه می‌رود دستشویی



و آن‌ها می‌گفتند آفرین دختر خوب. بعدها با اینکه خیلی غر می‌زد اما با هر حرف گوش می‌داد و حالا... اصلاً نمی‌شود حریفش شد.

اما سفر به خاطر مادر بود. نمی‌شد که همان‌دور دل دخترش. نذر داشت. هرچند که هیچ وقت هم که نمی‌گفت نذرش چیست. شاید هم می‌خواست ما را دعا کند. من و شیرین. فکر کردم بگویم به هر حال یکی می‌ماند. من یا چه می‌دانم، مادر بزرگ. مواظب دخترتان هستیم، شما بروید. اما نگفتم. آخر مادر بزرگ همان‌دور که چه کاری از دستش بر نمی‌آید. فقط می‌تواند آمار بگیرد و بعد از چند روز صاف بگذارد کف دست پدر که در آن صورت کار از کار گذشته. توانش را ندارد جلوی شیرین بایستد. حوصله ندارد جلوی پدر را بگیرد. زورش نمی‌رسد کنترلش کند. فکر کردم نامردی است اگر من مانم. فقط یک بار مرا برده‌اند مشهد و آن‌هم زمانی که چهار سال بیشتر نداشتم. چیزی یادم نمی‌آید به جز یک گنبد طلایی و یک عالمه آدم و اولین باری که به خاطر گم شدن گریه کردم.

همه می‌دانند که آرزو دارم بروم مشهد و حرم امام رضا. همیشه، هر وقت که بشود در مسیر نانواپی، دوچرخه قراضه‌ام را یک گوشه می‌انداختم و می‌روم ایستگاه راه آهن. به دوری دست‌ها نگاه می‌کنم. جایی که دو خط ریل به هم می‌رسند. منتظر می‌مانم و دعا می‌کنم تا قطار ساعت هشت زودتر بیاید. هرچند مدت‌است که قطارها به موقع می‌آیند اما اگر قطار تأخیر داشته باشد، دیر می‌رسم خانه و مادر نگران می‌شود. قطار مشهد که می‌آید مسافرها را تماشا می‌کنم و برای رؤای آقا دست تکان می‌دهم. به پنجره تک‌تک واگن‌ها نگاه می‌کنم. به عکس گنبد طلایی و حرم آقا خیره می‌شوم که پشت بیشتر پنجره‌ها خرده‌اند. همیشه در آن شلوغی هوای مشهد می‌کنم. به خرابترین التماس دعا می‌گویم و آرزو می‌کنم کاش من هم یکی از این مسافرهای این قطار باشم. آخر پانزده سالی می‌شود که مشهد نبوده‌ام. گاهی بغض می‌کنم و گریه‌ام می‌گیرد.

اما انگار چاره‌ای نیست. آخر پدر هم باید برود. نمی‌شود که همان‌دور زن و بچه‌اش را بفرستد شهر غریب به امان خدا. دلش هزار راه می‌رود. نمی‌تواند تحمل کند.

حدود ساعت هفت و ربع بود که بالاخره تصمیم گرفتند من مانم. یعنی خودم گفتم که می‌مانم و آن‌ها بعد از کلی من و من قبول کردند. راستش بدم نمی‌آمد مانم و با ماشین لکنتی پدر، تنهایی دور بزنم. اگر بود که نمی‌گذاشت مرا ندگی کنیم. حتی اگر خودش کنارم می‌نشست. حتماً شیرین هم از این فکرها کرده دیگر. اما حالا فهمیده‌ام قرار است ماشین را بدهد به دوستش و نقشه‌ام، نقش بر آب شد.

همیشه وقتی روی دنده لچ بود، سعی می‌کرد ادای پدر را درآورد. هر وقت از پدر چیزی می‌خواستیم به یک جا خیره می‌شد و می‌گفت: «حالا... فرصت زیاده... ببینم چی می‌شه»

و الان که جزوه را دستش گرفته و می‌چرخد. وقت‌هایی که این‌طوری می‌شود، مخالفت می‌کند و همه چیز را به هم می‌ریزد. با اینکه شک ندارم که تردید دارد، اما همیشه دوست دارد حرف، حرف خودش باشد. حتی اگر ضرر کند. با هزار دلیل و برهان هم نمی‌شود قانعش کرد. اگر اصرار کنی، مثل همین الان و اصرارهای مادر، یک وقت به خودت می‌آیی که مثل دیوانه‌ها بالا و پایین می‌پری و شیرین همین‌طور نگاهت می‌کند. سرافراز از این‌که شکست داده. خجالت می‌کشی و آخر سر مجبور می‌شوی کوتاه بیاپی.

فکر می‌کنم شیرین بیمار است. از خیلی قبل برای بیماری‌اش اسم هم گذاشته‌ام: «جنون ادواری» و می‌گویم: «خدا شفا بده»؛ او بیشتر لجش می‌گیرد. من که می‌دانم الان هم بهانه کرده و یک فکرهایی در سرش است و الا درس کجا بود. حفظ کردن همه کلمات یک جزوه بیست صفحه‌ای که این حرف‌ها را ندارد. آن‌هم اگر بیشتر از ده روز فرصت باشد تا امتحان. مادر هم همه اینها را می‌دانند. مطمئنم پدر هم می‌دانند. هرچه باشد، شیرین از جنس خودمان است.

باز هم زنگ تلفن. گوشی را برمی‌دارم. «الو، بله، بفرمایید...» قطع می‌کند. مثل همیشه. لعنتی. مادر به شیرین خیره می‌شود که نگاهش را می‌دزد و به اطاقش می‌رود. دیگر به چهره هراسان و نگران مادر عادت کرده‌ام. از هر اتفاقی خرد هراسان می‌شود و بابت هر چیز، نگران.

اخبار ساعت هفت تمام شده و مجری، خبر از جشن و شادی مردم می‌دهد در این روزهای مبارک... پدر سبد میوه را به حیاط می‌برد و صدا می‌زند که «دایره دیر می‌شه» و مادر همین‌طور مردمانده. اول که شیرین گفت نمی‌آیم گفت: «من هم نمی‌آیم. به هر حال نمی‌شود یک دختر را تنها گذاشت و رفت. آن‌هم در این دوره و زمانه.» فکر کردم الان است که بگویند آن‌هم این دختر. اما انگار حرفش را قورت داد.

شیرین در این چندماه بعد از دانشگاه خیلی تغییر کرده بود: سر و لباسش، چهره‌اش، حرف زدنش و این تلفن‌های لعنتی که پدر و بیشتر از او مادر را نگران می‌کرد. گاهی فکر می‌کنم کاش مثل قدیم بود که زورشان به شیرین می‌رسید. می‌گفتند کجا برو، کجا نرو. این کار را بکن و آن کار را نکن و شیرین بدون هیچ صحبتی قبول می‌کرد



مادر بزرگ می گوید «قطار رفت، دیرمون نشه!» و پدری که در کوچه منتظر است بلند صدا می زند و دوستش بوق می خرنند. آبرویمان را برد جلوی در و همسایه. همه فهمیدند که می خواهیم برویم مشهد اما احتمالاً نفهمیدند که پدر چرا آن قدر کلافه است و عصبی و داد و بیداد راه انداخته. حتماً می گویند عجب پدر بی جنبه ای دارند.

مادر بزرگم بغلم می کند. صورتم را می بوسد و همراه می افتد. مادر آخرین سفارش ها را می کند. اصرار اینکه مراقب گاز باشی. فر را روشن نکنی. درجه آبگرمکن زیاد نشود. اینکه شب ها در را قفل کنی و تحت هیچ شرایطی شیرین تنها نماند و هیچ جا نرود. البته قبلاً پدر همه این ها را گفته بود. مردانه صحبت کردیم و او وقتی چندمین سیگارش را آتش می زد گفت که باید باغیرت باشم و وقتی او نیست، مرد خانه ام. باید مراقب همه خانه باشم و خواهرم را دست من سپرده تا اینکه شوهرش بدهد و همه از دستش خلاص شویم. مادر خداحافظی می کند. از شیرین هم خداحافظی می کند که تمام مدت از اتاقش بیرون نیامده و جزوه لعنتی را ورق می خرنند. به من می گوید مراقب شیرین باش و اصرار شیرین می خواهد مواظب من باشد. می گوید: «خیال راحت باشه؟» و من با حرکت سر مطمئنش می کنم. می دانم باز هم دلش قرص نیست. حتماً زنگ می زند. از ایستگاه، تلفن های عمومی و کارتی، هر جا که بشود و هر وقت که باشد. زنگ می زند، خبر می گیرد و باز هم سفارش می کند. هر وقت دختری هم سن و سال شیرین ببیند، بیشتر یاد دخترش می افتد و باز هم زنگ می زند که مبادا....

در را می بندم و به اتاق می آیم. بیست دقیقه مانده به هشت. باز تلفن زنگ می زند. قبل از اینکه شیرین بجنبد گوشی در دستم است. باز هم قطع و بوق اشغال. فحش می دهم. طوری که شیرین بشنود و حساب کار دستش بیاید. در حال طوری روی زمین دراز می کشم که دخترک را در اتاقش ببینم. روی تخت نشسته و چشمانش را بسته. همیشه وقتی می خواهد به چیزهای مهم فکر کند، همین طور چمباتمه می زند روی تخت و با موهایش بازی می کند. سعی می کنم فکرش را بخوانم. به هر حال مرد خانه ام. بی غیرت هم نیستم. اگر تلفن زنگ بخورد در زنگ دوم گوشی را برمی دارم. اگر با شیرین کار داشته باشند، خوب خانه نیست. بخواد تلفن بزند؟! نمی گذارم! از خانه برود بیرون؟ محال است. دانشگاه؟ کلاس؟ با هم می رویم. دوستم بیاید درس بخوانیم؟ نه! همین طور بهتر است. تا او باشد بی خود لج نکند. شاید به چیز دیگری فکر کند. به هر حال مهم نیست، دستش را می خوانم. به قول پدر از جنس خودمان است. هر چند آرزو می کنم این آخرین باری باشد که جنون ادواری می آید به سراغش و

لج می کند. چشم هایم سنگین می شود...
_داداش.
یکهو می پریم.
_کاش ما هم می رفتیم.
_می دانم از کی خوابم برده.

_فکر کنم حیفه وقتی همه چیز آماده است. ناشکریه...
داداش؟
و نگاهم می کند. همیشه وقتی کارش گیر می کند، داداش صدایم می کند و الاً بیشتر وقت ها سایه ام را با تیر می زند. تند مانتویش را می پوشد.
_حالا کو تا فرصتش پیش بیاد... راستش با آقا خیلی حرف دارم.

گاهی همین طور یکهو تصمیم می گیرد و فکرش را عوض می کند. مثل دانشگاه رفتنش. می گفت. الا و لا که نمی رود و می گذارد برای سال بعد که دکتر شود و بعد دقیقه نود همه دنبال کارش می دوییم. زنگ می زند آژانس و ماشین می گیرد. می گوید لطفاً سریع تر.

_تو که ساکت آماده است؟
به حرف هایش فکر می کنم... این بار بدون تردید گفت و بدون اینکه لج کند، انگار خودش بود. حرف های خودش. به اتاق می روم و ساکم را که هنوز خالی نکرده ام، برمی دارم و تند دکه های پیراهنم را می بندم. کتاب دعای کوچک را طرفم می گیرد.

_تو راه بخونیم.
به کیف دستی اش اشاره می کند.
_هیچی جا نداره.

همیشه چند نفر وسایلش را می کشیدند. تعجب می کنم که این بار خودش است و یک کیف کوچک. نمی دانم در این چند دقیقه که چرت می خردم، چه اتفاقی افتاده. کاش خواب نمی رفتم و بیشتر مراقبش بودم. نمی دانم چرا این همه...

آژانس در کوچه بوق می خرنند. وقتی در حیاط را قفل می کنم باز هم تلفن زنگ می زند. مهم نیست. به ساعت نگاه می کنم. فقط چند ثانیه مانده تا هشت. اگر قطار ساعت هشت فقط چند دقیقه تأخیر داشته باشد، می رسیم. در راه آرزو می کنم که این بار قطار کمی دیر برسد. فقط چند دقیقه... به خاطر شیرین.